

شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی باستعمال ژاکت
قبلا آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله بدقت گوش داد ، عرق روی پیشانیش را پاک
کرد و پرسید : « در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا بعلت
دیگری غرق شود - البته ممکن است و محال نیست . مثلاً
سال قبل بود که کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق
شد . بخاطر دارم در يك روزنامه لاتینی خواندم که يك کشتی
بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم
که قالب تهی کردند ، بعیش و نوش مشغول بودند .

« - روزنامه لاتینی ؟

« - بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم .
بیخشید اگر سؤالات بنده کسل کننده است - فقط از لحاظ
کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته .
زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و میخواهم در هر موقع
استفاده کرده بمعلومات خودم بیفزایم . مقصود این بود که هرگاه
در موقع غرق شدن کشتی ، شخصی از فن شنا بی بهره باشد
چه خواهد شد ؟

« - همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی
هست که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت . ابتدا بچه ها
بعد زنهار بعد مرد ها را در آنها میگذارند تا موقعیکه کشتی
امدادی برسد .

« ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسائند .

« البته همه قسم اتفاق ممکن است - ممکن الوقوع است .
مثلا اگر خدای نخواستہ دستگاہ تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد . بر فرض هم کہ مسافرین را در قایق نجات جمع آوری بکنند ، ممکن است از تأخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آنوقه تلف بشوند - در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !

سید نصرالله بحال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : « - در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن است !
بعد پرسید : « - فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟

« - بله ، مگر ملاحظه فرمودید ؟ بفرمائید نشانتان بدهم .
« - خیلی متشکرم . - بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر هم ایست میکند ؟

« - چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و بمبئی لنگر میاندازد . امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت .

سید نصرالله متفکر : « - خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . . » و بعد خاموش شد . سکوت مرگی اطاق را فرا گرفت . مرد انگلیسی دان خدا حافظی کرد رفت .

سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط بطرف عرشه کشتی رفت . دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : « آکسفرد » اسم کشتی را دوباره روی کمر بند های نجات خواند . چند بار تکرار کرد : « والرو والرو ! » مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میگرید ، متشنج میشد و فریاد زنان بکشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می پیچید و دور میشد . - رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود می پیچید مانند جسم شکنجه شده ای که بیهوده درد میکشید و حاضر بود صداها ازین کشتیها و مسافران را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها بیک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود داشت که بخون او تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تاکنون چندین بار زنها و بچه هائی که بهوای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند ، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزش خفیف کشتی را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور میآمد ، تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و

بکشتی حمله میکرد . کشتی آپ را میشکافت و مثل خونابه‌ای که از جراحی جاری بشود ، تکه های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند . همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیر کشتی مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند ؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمی- ساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله را فراهم بیاورد ، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند ، مگر هرودوتوس نوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس میکردند باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده ؟ یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعوت کرد . ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسید و از مسافرت صرفنظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت میگوید :

« شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ،

« کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها ؟ »

زن هندی که در بینی و گوشش حلقه های طلا بود ،

دوباره آمد ساکت و آرام از پهلویش رد شد ، بی آنکه باو

اعتنا بکند . همه مسافرین کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک

ناخوش و موزی آمدند ، مثل اینکه دست یکی کرده بودند تا
 او را غافلگیر کرده با شکنجه استادانه‌ای بکشندش ! - سرش
 کیج رفت ، فکرش خسته بود . باطاق خودش پناه برد . لباسش
 را کند و روی رختخواب افتاد . هزار جور اندیشه های ترسناک
 در مغزش میگردیدند . لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس
 میکرد و مثل اینکه احساسات او دقیق تر و تیز تر از معمول
 شده بود ، این لرزش با صدای قلب او هم آهنگ شده بود .
 کم کم پلکهای چشمش سنگین شد و بخواب رفت .
 دید دسته از اعراب روی عرشه کشتی با کمر بند نجات
 ایستاده سینه میزدند و میگفتند : « والرو ! . . » دسته دیگر
 که سینه بند نجات داشتند از توی دریا به آنها جواب میدادند :
 « والرو ! . . » خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در
 خانه میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش
 کشیده بود ، همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامن عبای
 او را کشید . - از شدت وحشت از خواب پرید . عرق سرد
 بتمام تنش نشسته بود ، سرش تیر میکشید ، دهنش تلخ مزه بود .
 وقتی که چشمش باطاق کشتی افتاد ، صدای فلزی موتور را شنید
 و لغزش کشتی را حس کرد دوباره چشمش را بست ، مثل اینکه
 میخواست از این جهنم فرار بکند . بی اختیار تمام فکر او
 متوجه خانه اش شد . - یاد کرسی اطاقشان افتاد که روش
 قلابدوزی سرخ افتاده بود . زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم
 اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهائی که از آن محروم مانده بود

آرزو کرد . بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با
 مخرج صحیح ادا میکرد فوقوسی^۱ اناری که زتش در بشقاب دانه
 میکرد ، پشت میز اداره و همه^۲ این کیفها مانند دنیای افسون
 آمیزی از او دور شده بودند ! با خودش شرط کرد که در
 موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله^۳ راه آهن بر گردد که
 مطمئن تر بود . و از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که
 او را به این بلا دچار کرده بود ، در صورتیکه خودش با گردن
 سرخ و تبسم ساختگی پشت میزش نشسته و همه حواسش توی
 لنگ و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه باین
 وسیله کار گشائی میکرد . بیکدسته دزد و دغل و مبلغین خودش
 کارهای پر منفعت میداد و عناوین بر ایشان میتراشید . عضو
 فرهنگستان درست میکرد تا لغتهای مضحك بیمعنی بسازند و بزور
 بمردم حفته بکنند ! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از
 استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در
 علم فقه‌اللغه بی نظیر است حمال این لغتهای بیچکانه ، بی ذوق
 و بی - سلیقه شده ! - شاید عمداً او را سنگ فلاپ سنگ کرده
 بودند - چون از او کار چاق کنی بر نمیآمد و با دادن تصدیق
 بجوانانیکه فقط دیپلم از ستاره^۴ ونوس داشتند مخالفت کرده بود . -
 او تاکنون لای سبیل میگذاشت ، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه
 داشت و شخصاً از آب گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جانش
 را برای هیچ و پوچ بمخاطره انداخته بودند بلند شد نشست ،
 مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد . بخاطر آورد که دکمه^۵

زیر شلواریش افتاده . برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد و فکر میکرد اگر زتش آنجا بود ، این کار زنانه که هرگز شایسته فاضل دانشمندی مثل او نبود متحمل نمیشد .

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد . میان مسافران همه افتاد . سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است . ولی بزودی منتقل شد که به بوشهر رسیده‌اند . دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت . ظاهراً بندر پیدا نبود . فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید ، یکی دو قایق موتوری دیده میشد و چند کشتی بادی مشغول بار بندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری میبیند . -

ساحل دریا آن قدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت بخشکی بنظرش خیال خام و بی اساسی آمد . ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود . به اطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند . اما همه کسانی که سر میز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند ، مثل اینکه میخواستند خبر شومی را از او بپوشانند ؛ بدش بد آمده شام بدهنش مزه نکرد ، اصلاً حس کرد که اشتها ندارد ، فقط سوپ را با يك موز خورد برای اینکه سر دلش سبک باشد . مرد انگلیسی دان با اشاره از او خدا حافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت . سید نصرالله مأیوس و متفکر به اطاقش پناه برد . برای اینکه همه را خارج از خفه بکند ، در را بست و

پرده را جلو کشید . اگر چه هوا دم کرده و گرم بود اما
 صلاح ندانست پیچ باد بزن برقی را باز بکند . قلم و کاغذ را
 برداشت تا یاد داشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بر دارد ، ولی
 حواسش جمع نبود . روی کاغذ مطالب مبهمی نوشته بود که
 نپسندید . در میان خطوط دقت کرد دید نوشته : « میهن ، یعنی
 من ! مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم‌الشان است که شاخ حجامت
 را گذاشت و خون ملت را کشید ! مقصود از تعلیم اجباری
 با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم
 بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه‌ها
 بخوانند . بزبان روزنامه‌ها فکر بکنند و حرف بزنند . -
 زبانهای بومی که اصیل‌ترین نمونه فارسی است فراموش بشود -
 کاریکه نه عرب توانست بکند و نه مغول ، و لغتهای ساختگی
 که نه زبان خشایار شاه است و نه زبان مهدی حسن بآنها
 تحمیل بشود ؟ - من در آری همه‌اش من در آری است منافع
 مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد ! مگر او از
 کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من
 میتواند تشخیص بدهد ! . . » دوباره خواند ، از خودش پرسید
 آیا دیوانه نشده بود ؟ زهر خندی زد . - او تاکنون بچنین
 جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود . آیا يك قوه
 خارجی محرك او بوده یا مسافرت در روحیه‌اش تغییر داده بود ؟
 شاید در اثر بد خوابی بوده ! بالاخره کاغذ را پاره کرد .
 در اینوقت صدای یکنواخت جرثقیل خفه شده بود . کشتی

حرکت میکرد . سید نصرالله بلند شد ، لباس پوشید و روی کشتی رفت . از مشاهده مسافرین دیگر دلش آرام گرفت . چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته‌اند . توده ابرهای سیاه بشکل تهدید آمیزی روی آسمان جا بجا میشد . چراغ بندر از دور سو میزد . آب دریا برنگ قیر در آمده بود . طرف دیگر که آسمان صاف بود ، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد . ماه کنار آسمان بنظر میآمد که پائین آمده و از زیر آن يك رودخانه نقره‌ای روی آب سیاه می‌درخشید و بسوی کشتی میآمد هوا خفه بود .

سید نصرالله قلبش فشرد . اضطرابش فروکش کرد . - یکجور احساس آسایش بی دلیلی در او پیدا شد . مثل اینکه برای اولین بار با عناصر طبیعت آشتی کرده است . سرتاسر زندگیش بنظر او يك خواب دور ، موهوم و شکننده آمد . احساسات زمان طفولیت در او بیدار شده و با احساس تنهایی و دوری توأم شده بود . در نتیجه یکنوع ترحم دردناکی برای خودش حس میکرد . - با گامهای سنگین دوباره به اطاق خودش برگشت . قلم و کاغذ را برداشت ، کمی فکر کرد و نوشت : « کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده . درین زمان که در سایه توجّهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی . . . »

دیگر چیزی بفکرش نرسید . بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی در بیاورد . دوباره قلم را برداشت و

نوشت « آب قیر فام با غرش تندر آسا کشتی را به مبارزه
میطلبد . ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین
خود را روی امواج افکنده تبسم میکند ، « اینهم پسندش نشد
مثل اینکه قوه مجهولی همه معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون
کشیده بود .

بعد خواست کاغذی بزتش بنویسد . احساس سر درد کرد
ناگهان نگاهش بسقف افتاد و سینه بند نجات را دیده بلند شد
در را بست . شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو
کشید . همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است ، یکی از سینه بندها
را با احتیاط از مخزنش در آورد وزن کرد - مثل چهار قطعه
چوب سبک بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری
زمختی شبیه کونی دوخته شده بود . با دقت سر خود را از میان
چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون
آورد . دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند
کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت رفت جلو عکسی که روی
دستورالعمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم
کشید . سینه بند چسب تن او شد . بعد رفت جلو آینه قیافه
خودش را بر انداز کرد .

از پریدگی رنگ خود ترسید . شکل جانیهای شده بود
که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی
کشیده باشند . خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود
تصور کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد

داشت ! - لرزه بر اندامش افتاد ، زانو هایش سست شد ، دندانهایش بهم میخورد ، بطوریکه صدایش را میشنید . نبض خودش را گرفت . بی اراده چند بار زیر لب گفت « والرو... والرو !... » صدایش خراشیده بود . سرش بشدت درد میکرد . در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد اشک در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلای نیند خواست سینه بند را باز بکند ، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مال اندیشی ترجیح داد که با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است . دو قرص آسپیرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تخت خواب به پهلو خوابید ناراحت بود و ضربان قلبش که تند شده بود میسرمد .

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته . او بالای عرشه روی منبری ایستاده بود ، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود در بر داشت . نطق مهیجی راجع باستعمال سینه بند نجات ایراد میکرد . در میان سوت کشتی و ناقوسهایی که میزدند . مجبور بود صدایش را دائماً بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهایی در میآورد و روی سر مردم تار مینمود . مسافرین از روی ناامیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان دو پاره میکردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود

یکمرتبه ملتفت شد ، دید بچه هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشته بود : « آکسفرد » و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد و آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد .

همینکه شعله آتش باو نزدیک شد ، خودش را در آب انداخت در همینوقت ، يك ماهی ترسناك بزرگ ، با چشمهای آتشین باو حمله ور شده سینه اش را میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بسختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد .

صبح پیشخدمت هندو نعلش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت گردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد .

.....

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر ، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده ، زیر پایش خفاشی علامت عفریت جهل در حال ترع بود . آقای حکیم باشی پور با قیافه متأثر و متألّم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد . در ضمن نطق مکرر اشاره بآن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سبعة دنیا ، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نو نهالان و نو باوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت : « شما باید پیوسته کردار ، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که

در راه میهن فداکاری و شهادت بی نظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سر مشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا اقلا شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیدار خویش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت .)

بعد از سه دقیقه مکث : « مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را « خیابان میهن پرست » بنامند و از علاقه‌ای که به پارسی سره و سرزمین آباء و اجدادی خودم دارم آن مرحوم را که سید نصرالله بود « پیروز یزدان » نامیده و لقب « میهن پرست » بوی میدهم .

اشتباه نکنید ، آن فقید مرحوم نمرده است ، بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد . چنانکه شیخ‌العرفا گفته :
« بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! »
« در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه‌ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی « والرو » که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود . »

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از

آخرین عکس سید نصرالله که در موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد . - حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند . سپس نونهالان و نوباوگان با چشم کریان و دل بریان پراکنده شدند .

پایان